http://www.kanoonm.com/2155#more-2155

"سنگواره"

مسعود حسینی

به تازگی از کارش اخراج شده بود. باید کاری می کرد. شکم ها که با دلداری سیر نمی شوند. از آنجایی که هیچ پولی در بساط نداشت ، تعدادی سنگ را رنگ آمیزی کرد و برای فروختن آنها کنار خیابان ایستاد. شب شده بود و ازدحام خیابان به آرامی ناپدید می شد. هنوز هیچ کدام از سنگ های رنگ شده را نفروخته بود. کیسه ی سنگ ها را جمع کرد و روبروی یک بانک ایستاد

سنگ اول ...

سنگ دوم....

سنگ سوم.....

.....

تابلو و شیشه های بانک خُرد می شدند... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که چند ماشین چند هزار دلاری با چراغ های گردان و بوغ و هیاهو رسیدند. روی درِ ماشین ها نوشته بود پلیس!

قبل از انکه دست پلیس ها به او برسد از مهلکه گریخت و در میان تاریکیِ کوچه ها ناپدید شد ...

شکم ها همچنان گرسنه بودند...